

زویا پرزاد

یک روز مانده به  
عید پاک



## فهرست

۹	.....	هسته‌های آلبالو
۵۱	.....	گوش‌ماهی‌ها
۸۵	.....	بنفشه‌های سفید

## هسته‌های آلبالو

خانه‌ی کودکیم دیوار به دیوار کلیسا و مدرسه بود. حیاط، مثل همه‌ی حیاط‌های شهر کوچک ساحلی، پر درخت نارنج بود. جلو ایوانِ طبقه‌ی پایین باغچه‌ی مستطیلی بود که بهارها و تابستان‌ها پدرم در آن گل می‌کاشت و پاییز و زمستان پر می‌شد از آب باران.

طبقه‌ی پایین خانه اتاق‌های بزرگ داشت با سقف‌های بلند و ستون‌های چوبی که فقط از حیاط نور می‌گرفت و عصر به بعد تاریک تاریک بود. در طبقه‌ی پایین کسی زندگی نمی‌کرد. عفت خانم که هفته‌ای یک‌بار می‌آمد برای رختشویی، تشت‌ها و صابون‌ها را آنجا می‌گذاشت و هوا که بارانی بود رخت‌های شسته را روی بندهایی که به ستون‌های اتاق‌ها بسته بود آویزان می‌کرد. مادرم چیزهایی را که استفاده نمی‌کرد اما دلش هم نمی‌آمد دور بریزد در طبقه‌ی پایین انبار می‌کرد. گهواره‌ی من، روروئکم، دوچرخه‌ی زمان دختری خودش، گنجه‌ی دو درِ آینه‌داری که می‌گفت از جهیز مادرش یادگار مانده. وسایل شکار پدرم هم در یکی از اتاق‌ها بود. هر بار پدرم می‌گفت «پایین را خالی انداختی که چی؟» مادرم شانه بالا می‌انداخت. «حوصله‌ی سر و کله زدن با مستأجر ندارم.»

تا قبل از مدرسه رفتن، بازی در اتاق‌های خالی طبقه‌ی پایین، لابه‌لای رخت‌های شسته و اثاث بی‌استفاده، روزهایم را پر می‌کرد.

از عصر به بعد در اتاق نشیمن با اسباب بازی هایم بازی می کردم یا روزنامه و مجله ورق می زدم و با مداد وسط حرف های خالی را سیاه می کردم. وقت خواب، از اتاقم که چسبیده به اتاق نشیمن بود، به صداها گوش می دادم. شب هایی که مهمان نداشتیم، از اتاق نشیمن یا صدای پرخش خش رادیو ارمنستان شنیده می شد یا بگومگوهای پدر و مادرم.

برای رفتن به طبقه بالا از پله های چوبی باریکی می گذشتیم که از حیاط شروع می شد و می رفت به ایوان بالا که بزرگ تر و پهن تر از ایوان پایین بود. پنجره های طبقه بالا از یک طرف به این ایوان باز می شد و از طرف دیگر به حیاط مدرسه و کلیسا.

کلیسا مکعب مستطیلی بود از سنگ خاکستری با شش پنجره ی باریک و بلند که هیچ وقت ندیده بودم باز باشند. مادر بزرگ می گفت کلیسا و مدرسه را اولین مهاجران ارمنی در شهر ساحلی ما ساخته اند.

مدرسه دو طبقه بود، با نمای سنگ های سفید چهار گوش. روی سنگ ها، یکی در میان، گلی پنج پر کنده کاری شده بود. خیلی کوچک که بودم، روزها صندلی می کشیدم جلو پنجره، چهار زانو می نشستم و به حیاط مدرسه و کلیسا نگاه می کردم. از بازی های بچه ها در زنگ های تفریح چیزی سر در نمی آوردم. به گل های برجسته ی نمای مدرسه چشم می دوختم و فکر می کردم مدرسه که رفتم، زنگ های تفریح، عوض داد و فریاد کردن و دویدن، دستمالی برمی دارم و خزه های لای گل های پنج پر را پاک می کنم. فکر می کردم بزرگ که شدم قدم می کشم و دستم به بالاترین گل های طبقه ی پایین هم می رسد. برای گل های طبقه ی بالا چاره پیدا

نمی کردم. کلاس دوم که بودم، عصری که با طاهره توی حیاط مدرسه بازی می کردیم، طاهره گفت «نردبان بلندی می سازیم! این جوری دستمان به همه ی گل ها میرسه.» بعد فوری فکرم را خواند. «تو چون می ترسی پایین بمان مواظب نردبان باش. من میرم بالا.» حیاط مدرسه و کلیسا تنها جایی بود که من و طاهره عصرها می توانستیم بازی کنیم. طاهره هیچ وقت به خانه ی ما نمی آمد. شاید چون می دانست پدرم خوشش نمی آید. اتاق طاهره و پدر و مادرش هم که یکی از اتاق های طبقه ی پایین مدرسه بود، کوچک بود و جای بازی نداشت. تازه اگر پدرم می فهمید به اتاق سرایدار مدرسه رفته ام، جنجال راه می انداخت و من و مادرم مجبور می شدیم به یک سخنرانی طولانی و تکراری درباره ی اختلافات طبقاتی و دینی و قومی گوش کنیم.

پشت کلیسا قبرستان بود. بین قبرستان و حیاط مدرسه حصاری نبود. شاید چون نیازی نبود. مدیر مدرسه رفتن به قبرستان را برای بچه ها ممنوع کرده بود و حرف آقای مدیر برای ما بلندترین و محکم ترین حصارها بود. سال ها بود در قبرستان پشت کلیسا کسی را دفن نکرده بودند. قبرستان جدید ارامنه در چند کیلومتری شهر بود، در جاده ی تهران.

مادر بزرگ می گفت آخرین «خفته ی ابدی» قبرستان پشت کلیسا، آنایید دوست زمان بچگی اش بوده که در دوازده سالگی مننژیت می گیرد و تا به پزشک برسانندش —. مادر بزرگ هیچ وقت مستقیم از مرگ حرف نمی زد.

هنوز مدرسه نمی رفتم که عصری بارانی در خانه ی مادر بزرگ، اولین بار ماجرای آنایید را شنیدم. خیره به آتش بخاری چدنی، به